

بنام خالق یکتا

نمایشنامه

آخرین حرف

نویسنده : حمزه حمید

(براساس طرحی از محمد سروستانی)

تابستان ۱۳۹۳

نقش ها :

(دختری پولدار و مغرور)	سارا
(دختری لوتی و خشن)	سودابه
(پسری مومن و با خدا)	امیرمحمد
(پسری آبادانی و پرهیجان)	سروش

داستان:

۴ نفر بصورت قاچاق از ایران فرار کرده اند در اتاق مسافر خانه ای در ترکیه لب مرز و ترکیه ایران گیر می افتند و متوجه می شوند که قرار است به وسیله گاز بمیرند که وقتی در می یابند چاره ای ندارند تصمیم میگیرند داستان زندگی خود را تعریف کنند که در نهایت همه می میرند .

صحنه:

در کشور ترکیه و در مرز با ایران در یک سویت قدیمی و انبار مانند است که دارای یک دستشویی و دو تخت خواب یکی دو طبقه و دیگری یک طبقه و همچنین یک صندلی تک نفره و یه نیمکت دونفره و یک میز که بر روی آن یک پارچ آب با یک لیوان قرار دارد در اتاق است. همچنین بر روی دیوار یادگاری هایی به زبان فارسی و ترکی نوشته شده و در جاهایی پرچم ترکیه و یا ایران وجود دارد.

{صحنه تاریک است و یک موسیقی لایت شنیده می شود و پس از مدتی صحنه روشن می شود ، سارا بی خبر از اطراف خود بر روی نیمکت دونفره نشسته است و برگه ای در دست دارد که از روی آن اشعاری میخواند و تمرین میکند و سروش در حالت ایستاده تکیه داده به تخت دو طبقه و بصورت زیرچشمی سارا را دید می زند و لبخندی بر لب دارد و با خود کلنجار می رود که به طرف سارا برود یا نه و رزی بر روی تخت یه نفره دراز کشیده و زیر سرش یک کوله پشتی قرار دارد و یک پایش راروی پای دیگرش انداخته و تکان میدهد و امیر برای گرفتن وضو به دستشویی رفته است. پس از روشن شدن صحنه موزیک قطع می شود }

سارا: برو بابا! خاله خانوم!

سروش: هوی هوی هوی! دیگه قرار نشد هر چی از دهنتم در اومد بار مو کنیا!..... ولک مو بچه

آبادانم! ایجوری ام که حرف زدم...! فک کردم جنبش دارین! شیطونه می گه

سودابه: حه له له..... بشین بینیم بابا نفله

سارا: فکرش بکن، تا چند ساعت دیگه از دست همه چی راحت می شیم. از دست همتون راحت می شیم

می فهمی، از دست همه چی..... کوچه..... بازار.....

سروش: آخ اگه بدونید چقدر منتظر همچین روزی بودم..... اولین بار توی کالیفرنیا کنسرت می دارم

کنسرت بزرگ موسیقی رپ فارسی با صدای دی جی سروش و انریکو.....

سارا: اوه اوه.... کی میره اینهمه راه رو.... لابد این حاج آقا هم میشن ستاره هالیوود

سروش: آره عزیزم چی فکر کردی؟ البته نه الان که دارم بهش فکر میکنم خودم ستاره می شم

سودابه: اونوقت مواظب باش، آخه دیگه دست هیچکی بهتون نمیرسه، همه باید شبا تو آسمون ببیننتون

سروش: ولی هیچ جا پاریس کوچولو نمی شه

سارا: پاریس کوچولو دیگه کجاست؟

سروش: د بچه آبادان نیسی نه؟

سودابه: حه له له آبادان!!!

سودابه: من دارم می رم بیرون هوا بخورم، نمی آی عزیزم؟

سارا: نه برو حالشو ببر.

سودابه: حه له له راه افتادی

سودابه: شما چی آبجی؟

سروش: بی مزه

سودابه: پس فعلاً بای بای

سودابه: این در چرا قفله؟

سارا: قفله؟ یعنی چی؟!

سروش: من چند دقیقه پیش رفتم بیرون و اومدم، در باز بود ولی مثل اینکه در رو از پشت قفل کردن!

سارا: ای بابا! انگار در رو قفل کردن رفتن!

امیر: یعنی چی قفل کردن رفتن؟

سودابه و سروش: قبول باشه حاج آقا

امیر: قبول الله..... برین کنار خواهر ببینم چی شده، یا الله.....! یا الله.....! کسی اینجا نیست؟ خواهر...

سارا: اینجا راه دیگه ای به بیرون نداره؟

سودابه: من از صبح همه اتاق رو بررسی کردم حتی یه سوراخ هم به بیرون نداره!

سارا: اون دستشویییه چی؟

امیر: کیپ کیپه

سروش: هیچ هواکش و پنجره ای هم نداره خو بد مصب .

سارا : یه لحظه ساکت صدای پچ پچ می آد

سروش: انگار دارن ترکی حرف می زنن

سودابه : ساکت ببینم چی می گن؟

صدا: اُ دور د نفری لینن نه ایلیاخ ؟

صدا: ئولدورین.

صدا: نه جور ؟

صدا: بیلیمیرم ؛ گازی آچین راحت پاتسینلار

سروش: برین کنار بزارین ببینم چی می گن؟

سودابه: هیس ، نه ! نه! هی خانوم ، آقا در رو باز کنین ...! هی با شمام...! اگه باز نکنی مجبوریم

بشکونیم!

امیر: چی شده؟

سارا: چی می گفتن؟

سروش : مگه تو ترکی بلدی؟

سودابه: آره ، متاسفانه بلام.... گفتن حالا که ، پولشونو گرفتیم اون چهار نفر رو بکشید !

سروش: بکشند ؟

امیر: یعنی چی بکشند ؟

سارا: چرا بکشند ؟

سودابه : آره بکشند اونم با گاز !!!

سروش: چیبیی ؟ برین کنار ببینم ، هوی ولک در رو باز کنین وگرنه زنگ می زنم پلیس بیاد

جمعتون کنه ها! هوی با شمام اصلاً مو خودم پلیسما..... هویبیبیی

سارا: اگه در رو باز نکنی در رو می شکنیم!

سودابه: عوضی ها گاز رو باز کردند!..... بینم نفله موبایلتو بده!

سروش: موبایل؟!!

سودابه : آره می خوام بزنگم همکارات بیان خلاصمون کنن؟

سروش: همکارام ؟ کدوم همکارام؟ هاااان ... نه که مو معروفم و صدام قشنگ بود ، از مو دم در گرفتن

که موزیکامو از تو موبایلم گوش کنن!

سارا: مگه نگفتی پلیسی؟

سروش: مو؟! پلیس؟ کی ؟ کجا ؟

سودابه: د بترکی بابا آبادانی اومده خاله زنک ! ... بینم نفله داشتی یه چیزی گوش می کردی که!

سروش: بابا اون پلیس بود

سارا: دروغ نگو ، بده اون موبایل لعنتیت رو .

سروش: بابا بخدا ام پی تری پلیره ، بیا اینهاش .

سودابه: ای بمیری .

سارا: خانوم تورو خدا در رو وا کن بهت پول بیشتری میدیم ، اصلا دوبرابر میدیم ، باز کنین تورو خدا

سودابه : محکم به در می کوید! باز کن دیگه کثافت ای لعنتی ، اه

امیر: اگه باز نکنین مطمئن باشید همینجوری ولتون نمی کنیم! ازتون شکایت می کنیم! مملکت قانون داره

سارا :به به ! حاج آقا ذکر شون تموم شد! قانون! قانون! برین جمع کنین بابا...! پدر مون رو در آوردین !

اینجا هم دست از سرمون بر نمیدارین! اصلا میدونین چیه ؟شما مقصرین! (امیر زیر لب لا اله الا الله

میگوید) همینو می خواستی؟ آره؟ هر کار بخوایم بکنیم باید شما اجازه بگیرم ! خواهر روسریت کوتاهه!

خواهر شلوارت کجه! خواهر مانتوت راسته! خواهر کوفت ! خواهر زهر مار! چرا همیشه فکر می کنید

حق به جانب شماست (امیر: ای بابا) چرا همیشه فکر می کنید شما مومنید و بقیه کافر؟ (امیر: ای بابا)

اصلا تو دیگه چرا می خوای فرار کنی؟ تو که اینجا همچیت فراهمه چرا دست از سرمون بر نمی

دارین؟ چرا؟! هان ؟ چرا؟! مرض وای بابا

امیر: آروم بگیر دختر...! اگه ما نبودیم که همه چیتون رو اجنبیا برده بودن! اینه مزدمون! شما همیشه

غیر منطقی بودین! نمی خوای بگی من باعث شدم که من و شما تو این اتاق دور از آب و آبادی بمیریم اونم

با گاز؟ هان... شما بچه پولدارا چه فکری دارین؟ تو ناز و نعمت بزرگ شدین ! سنگین ترین چیزی که

دست گرفتین خودکار بوده اونم باهش نامه فدایت شوم نوشتین ! هر وقتم بیکار می شین ، میرین پای

شبکه های ماهواره و همش حرف اونا رو بلغور می کنید ! فکر می کنید تموم مشکل مردم اونجور لباس

پوشیدن و رقاصی و مطربیه ! بس کنید بابا! مردم دین دارن ایمون دارن !نه، بخدا من باید از دست امثال

شما فرار کنم! شمایی که حرفتون حرف دشمنه! به خدا اگه مشکلی نداشتیم یه لحظه این خاک رو ترک

نمی کردم خیلی سخته یه پدر یه عمر سگ دو بزنه و کلی قرض کنه و خرج خونوادش رو بده و پسرش

رو بزرگ کنه اونوقت یه نانجیب با ماشین بزنه زیر پسرش و در بره و فلنگ و بینده بره زیر دل اونایی

که شما سنگشون روبه سینه می زنین ! ولی بهتره شما و امثال شما ازینجا برن اینجا خاکش حرمت داره !

برای هر وجبش کلی خون شهید رفته

سروش :بسه ولک .. تورو خدا بسه اگه آتشی بوده که رو سر مو خراب شده شما چرا الکی

سر ارتش دعوا می کنین؟ حالا هم که شهر موهر چی بیشتر نفت بالا میاره که میره تو حلق تهرون شما و

تیل تر می شه! به جای این حرفا یه فکری کنین!

سودابه: د راست می گه بابا ! زشته به خدا!.... خجالت داره

{صدای استارت زدن و دور شدن ماشینی از بیرون می آید}

سودابه: نکى ! رفتن ! گیر افتادیم اینجا .

امیر: بوی گاز داره بیشتر میشه

سروش: دیگه فکر کنم هیچ امیدی نیست .

سارا: اصلاً فکرش رو هم نمی کردم که یه روزی اینجوری بمیرم!

سودابه: نه! نه! آخه چرا؟! چرا چرا چرا! مگه ما چه گناهی کردیم؟

امیر: یعنی جدی جدی دیگه تمام؟ پایان همه مون اینجاست!؟

سودابه: بچه ها حالا که قراره تمام بشه، بیاین یه قولی به هم بدیم.

سروش: چه قولی؟

سودابه: قول بدیم اگه هرکدوم زنده موندیم بقیه رو فراموش نکنیم و داستانش رو به همه مردم برسونیم.

سارا: (به امیر) ببین، من معذرت می خوام، تند رفتم!

امیر: مهم نیست خواهر، منم بد صحبت کردم! توکل به خدا

امیر: تو رو کی از مرز رد کرد؟

سروش: من تا ارومیه اومدم و از اونجا یه روستایی به اسم هاکان.

سروش: تو با کی اومدی؟

سودابه: منم با یه روستایی اسمش حسن بود ولی ایرانی نبود، موهای بلندی داشت و قد بلند.

سارا: اینی که میگی یه جای زخم یا سوختگی روی دستش نبود؟

سودابه: آره بود ولی تو از کجا میدونی؟

امیر: منم با اون اومدم.

سارا: پس هممون رو باید یه نفر رد کرده باشه. شما هم پولاتونو جلو جلو دادین؟

امیر: ای نامرد، پول و گرفت و در رفت، ولی آخه چرا؟ اون که پولشو گرفت؟

سودابه: من شنیدم، گاهی وقتها کسایی که مثل ما قاچاقی رد میشن وقتی گیر می افتن به شرطی به ایران

دیپورت میشن که اونی که ردشون کرده رو لو بدن

سارا: حالا هم اون احمق فکر کرده ما قراره لوش بدیم؟

سروش: مو که اصن همچین چیزی تو ذاتم نیست، چطور اینو نفهمیدن، یعنی مونو نمیشناسن؟

سودابه: تو دیگه بابا، این دم آخری هم ول نمیکنی؟

امیر: بزار راحت باشه، یه عمر اینجوری زندگی کرده.

سودابه: زندگی؟ چه کلمه ی سنگین و غریبی، آره راست میگی زندگی

سودابه: اسمم راضیه س، توی یه روستایی اون بالا بالا های نقشه جغرافیا توی یک خانواده متعصب

متولد شدم، توی همون بچگی مادرم سرطان گرفت و مرد و پدرم اوضاع مالی بدی داشت خیلی بد. هر

صبح بلند می شدم و مثل بقیه ی بچه های ده توی کوچه می رفتم و با بچه ها بازی می کردیم و خوشحال

بودیم

عمو زنجیر باف

بقیه: بله

سودابه: زنجیر منو بافتی؟

بقیه: بله

سودابه: پشت کوه انداختی؟

بقیه: بله

سودابه: بابا اومده

بقیه: چی چی آورده

سودابه: نخودچی کیشمیش

سودابه: ولی او هیچی نیورده بود.... نه نخود چی نه کیشمیش... شاید به خاطر همین بود که توی دیکته همیشه می نوشتم " بابا نان نداد "

بابا بسختی بزرگم کرد، هیفته هیجده سالم شده بود که رضا رو دیدم رضای من رضایی که شب ها توی ذهنم ازش یه پرنس می ساختم و خودم پرانسسش می شدم و وسط دشت قدم می زدیم.... تا اینکه اون به من پیشنهاد داد، دیگه یه ملکه ی خوشبخت بودم ،یه فرشته که جفتم رو پیدا کرده بودم اما... اما اون یه دفعه گذاشت و رفت ولی من دوسش داشتم، عاشقش بودم، همه جا رو دنبالش گشتم توی کوچه، لب رودخونه، کنار اون صخره که برای اولین بار دیده بودمش {با لبخند}اون صخره..... یادمه هر روز می رفتم پای اون صخره منتظرش می نشستم ... کار هر روزم شده بود، ولی فایده ای نداشت، فکر کنم یه هفت هشت سالی گذشت ولی برای من ، برای سودابه ی عاشق، هزاران سال بود. رضا ... رضای من.... رضا که آرامش شبهام بود، رفته بود تا جایی که همه میگفتن
سروش: بیخودی منتظر هستی .

امیر: دیوونه شدی دختر

سارا: کسی که رفته دیگه بر نمی گرده.

سودابه: ولی اون قول داده بود بعضیا می گفتن اون مرده .تا اینکه یه روز ، نمیدونم کیو از کجا و چطوریه پاک آوردن در خونه ،واسه من بود ،توش یه عکس بود، تو قبرستون و یه سنگ قبر که می گفتن قبر رضاس،یه پسرکنار قبر نشسته بود یه دختر با یه عصا که روبان داشت بالای سرش ایستاده بود آخه اگه مرده چطوری توی خواب من می اومد؟! اونم هر شب هان.... چه طوری؟!... پدرم از جریان عکس باخبر شد و همش میگفت :

امیر: آخه دخترم ، عزیزم ، چرا خودتو داغون میکنی ، عشق به مرده شکوم نداره ...

سودابه: نمیدونم چرا ، ولی یجورایی مطمئن بودم که عکس جعلیه و اون قبر رضا نیس . اون دختره که بالای قبرش بود داشت می خندید.آخه مگه وقتی یه نفر می میره کسی میخنده؟!تا اینکه یه شب واسه آخرین بار به خوابم اومد ، زمستون بود ، بیرون بارون تند میومد شیشه پنجره غبار گرفته بود منم تب داشتم و داشتم از شدت تب می سوختم.... با دستام غبار شیشه رو پاک کردم.... رضای من بالا خره اومده که منو با خودش ببره، دویدم از پله ها پایین اومدم رفتم کنارش ، شب از نیمه گذشته بود همه خواب بودن رفتم جلوتر و نزدیک شدم و تو چشماش نگاه نکردم بارون شدیدتر شده بود سر و صورتش حسابی خیس شده بود ... صورتش که کمی زرد شده بود از بین ریش های بلندش پیدا بود دستم رو نزدیک صورتش بردم تا نوازشش کنم که یک دفعه.... یه رعد و برق شدیدی به شیشه زد و صدای شکستن شیشه اومد از بیرون صدای جیغ دختر بچه ای توی باد می پیچید که زجه می زد ...یهویی دستم رو کشیدم و گفتم.....ا.....الان می آم صبر کن رضا... ایندفعه دیگه نرو ، صبر کن ، میرم وسایلم

رو بیارم .کیفم رو سالها پیش بسته بودم و منتظرش بودم کیفم رو برداشتم و از خونه زدم بیرون ... ولی ، ولی اون رفته بود باز تنها شدم ، زیر بارون خیس شده بودم کیف رو گذاشتم زمین و دوییدم همینطوری مثل یه دیونه وسط جاده می دوییدم ..ولی بازم ندیدمش، دیگه ایندفعه رو باور کردم که رفته و برنمیگرده ، تا اینکه یه نفر پیدا شد و من رو به شهر رسوند.

ولی توی شهر زندگی یه جور دیگه بود ، اونجا نه باغ داشت ونه دشت ، نه درخت گردو که ما بریم بالای اون و تمام شهر رو تماشا کنیم حتی پرنده های اونجا هم یه آواز دیگه ای رو می خوندند، دیگه حتی از کفتر هایی که روی سدر کهنسال نشسته بودند هم خبری نبود.

امیر: دو تا کفتر نشسته اند روی شاخه ی سدر کهنسالی

که روییده غریب از غریب ، از همگان در دامن کوه قوی پیکر

دو دلجو مهربان با هم ، دو غمگین

قصه گوی غصه های هر دوان با هم

خوشا دیگر ، خوشا عهد دوجان همزبان با هم

سودابه: دو تنها رهگذر کفتر

نوازش های این، آن را تسلی بخش

تسلی های آن ، این را نوازشگر

خطاب ار هست خواهر جان

جوابش

امیر: جان خواهر جان

سودابه : بچه های اونجا به جای زغال اخته و سقز، لواشک و آدامس می خوردند زناشون وقتی

براشون مشکلی پیش می اومد به جای شله زرد و متوسل شدن ،سراغ جادو و جنبل می رفتند

دختراشون وقتی عاشق می شدن به جای حافظ ، فال قهوه می گرفتند ... خب منم چاره ای نداشتم ، باید

مثل اونا می شدم ... مثل اونا زندگی می کردم ... لباس می پوشیدم ، غذا می خوردم ... یا باید چیزایی که

اونا دوست دارن رو می فروختم تا به یه پول و پله ای برسم ،اولش آدامس می فروختم

سارا: آقا یه دونه بخر ...تورو خدا.... یه دونه بخر... آدامس بادکنکیه ها خانوم تو رو خدا...

سودابه: میرفتم سر بهار راه ها ، اما اونا شیشه ماشینشون رو بالا می کشیدند و گاز می دادند و می رفتند

بعدش فالگیری رو یاد گرفتم و شروع به فالگیری کردم

سارا: سلام آقا پسر می خوام فالت بگیرمکف دستت ببینم ... پشت چشات دوتا کبوتر می بینم یه گم

شده ای داری ها ،بختت بلنده ها گلو چشمون دشمن کور،راز تونه گفتم پرین و آدمی فهمید، اما دشمن

داری اونا نمی خوان تو به مرادت برسی

سودابه :کم کم یه پولی دست و پا کرده بودم و یه سوییت اجاره کردم و شدم سودی جون، دیگه فال

خیابونی نمی گرفتم و فال قهوه می گرفتم و بهم می گفتن سودی جون متخصص فال قهوه با مجوز رسمی

از دانشگاه های معتبر جهان

سارا: نیت کن و انگشت بزَن... یه مربع می بینم... ظاهرا به یه نفر خیلی علاقه داری ای کلک اون کیه...؟! هوممم اونم دوست داره... ولی فاصله تون خیلی زیاده نکنه عاشق دختره دیگه ای شدی؟؟

سارا: من خواب دیده ام که کسی می آید، من خواب یک ستاره قرمز را دیده ام ، و پلک چشم می می پرد امیر : کفش هایم جفت می شوند و کور می شوم ، کور شوم اگر دروغ بگویم ، من خواب آن ستاره قرمز را وقتی که خواب نبوده ام دیده ام

سودابه: کسی می آید ،کسی دیگر ، کسی بهتر ، کسی که مثل هیچ کس نیست، مثل پدر نیست ، مثل انسی نیست ، مثل مادر نیست ، مثل هیچکس،هیچکس

سودابه: دختر پسرا می اومدند و دست می زدند و می گفتند :سودی فانتاستیک،براوو،خیلی ماهی، بعضیا هم که خیلی به فال گرفتیم اعتقاد داشتن میگفتن:

سروش: اسمش توی فالمون نیست؟

سودی: فکر کنم سه یا چهار سال پیش بود که یادمه یه مرد خیلی پولدار که فقط یه دختر داشت و تو زندگیش همه چی پول بود و مشکلی نداشت گفت زنم مریضه و واسش یه کاری کن ، هرچی پول بخوای میدم ، منم حریص بازی در آوردم و الکی مثلا یه عصای جادویی داشتم و بهش دادم و گفتم

سارا : اینو بالای سرزنت بچرخون و سه بار اون وردی رو که بهت دادم رو بخون ، خوب خوب میشه ، تازه این عصای جادویی حتی مرده ها رو هم زنده می کنه و تمام آرزوهات رو هم بر آورده می کنه، فقط یادت باشه اون رو هیچ وقت از خودت دور نکنی!

سودابه: اون عصا رو من خودم از چوب گردوی روستامون درستش کرده بودم و طرحش رو برای اولین بار توی عکسی که از قبر رضا فرستاده بودن دست اون دختره که میخندید دیده بودم ، طفلی مرده فکر کرد واقعا اون عصا جادویییه . بعد یه مدت زنش مرد و در به در دنبال من میگشت ، بعدها آمار گرفتم و فهمیدم یارو از اون کله گنده هاس و اگه پیدام کنه دیگه کارم تمومه . سوپیتم و فروختم و هر شب خونه ی یکی از دوستانم در به در بودم تا اینکه یکی از دوستانم گفت کسی رو میشناسه که میتونه منو رد کنه ترکیه ، منم بدم نمیومد و قبول کردم و تا الان که انجام پیش شما .

سروش : من جاسم ، بچه پرورشگاه از اونجایی که یادم میاد بهم گفته بودند پدر و مادرم توی جنگ کشته شدند ، این صدام سگ مصب هم که هر چی هرچی آتیش داشت رو سر مو خراب می کرد ! تا اینکه هفت هشت سالم بود که گفتند جنگ تموم شده ولی برای مو تازه اول بد بختی بود...! نه کسی ... نه کاری.....

! هیچی نداشتم ! خسته شده بودم از بس نگاه های مردم رو می دیدم که می خواستند الکی بهم ترحم کنند !

بیست و یکی دو سالم بود افتادم تو کار سی دی! مجاز و غیر مجاز! شو ! رقص !عربی هندی آمریکایی سلکشن رپ راک پاپ خلاصه همه چی از تو این کیف مو در میومد ! ولی جاتون خالی ، شو های جمعه هم با بچه ها می رفتیم لب شط ! لب کارون /چه گل بارون / میشه وقتی که می بینم دلدارم والا

تو قایق ها / دور از غم ها / می خونم نغمه ی خوش / لب کارون

هر روز و تنگ غروب تو شهر ما / صفا داره توی شط /پیش نخلا

چه خوب و قشنگه / لب کارون / چه گلبارون /میشه وقتی که می بینم دلدارم والا

خلاصه خیلی خوش می گذشت و حال می کردیم! کم کم به دم و دستگاه راه انداختم شروع کردم به خوانندگی شوا می رفتم مجلس عروسی و تا صبح می خوندم و آخرش هم به پولی می دادند وای بد نبود ، شکر خرج در می اومد ... آبادانم شهر دل و مو هم اهلش، وضع هم خوب شد و به پیکان جوانان مشکی خریدم و دوتا باند خر بزه ای هم گذاشتم عقبش ! تیپ مشکی می زدم با عینک ریون ، همه ی دخترا عاشقم شده بودن ولی مونه بگو ، مو که به هر کسی پانمی دادم، اصلا و ابداء، کم کم زدم تو کار رپ و شدم دی جی سروش بعضی ها هم بهم می گفتند سوشی رپر، بعد به مدت آبادان رو ول کردم اومدم تهرون و شدم به تهرونی تمام عیار، توی تهران شدم گربه سیاه تمام پارتی های بالا شهر مونم بچه جنوب و خونگرم و اهل حال ، واسه همین اونجا رفیق های زیادی پیدا کردم ، زمستون شده بود ، برف سنگینی میبارید ، به شب بعد از کلی زدن و رقصیدن تو گودبای پارتیه یکی از دوستانم ، خیلی خسته شده بودیم و همونجا خوابیدیم، صبح که بلند شدم دیدم ای بابا ماشین نیست ، بعد به ساعت رفیقم اومدم و سریع ماشین رو زد توگاراژ دیدم چراغ جلو ماشین شکسته و جلو ماشین پر خونه به چوب دستی هم که سرش روبان کشیده بودند گیر کرده بود به گلگیر عقب ماشین ، به دوستم گفتم چی شده چرا ماشین اینجوریه اولش گفت زدم به به گربه و شروع کرد به شستن ماشین و گذشت ، ولی بعد چند روز بهم گفت که دم دمای سر فروسی زده به به پرسی که سر خیابون از این چوب دستی ها می فروشن ، من خیلی وقت بود بخاطر عشق به خوانندگی و معروف شدن قرار بود که از ایران برم ولی دلم راضی نمیشد و عذاب وجدان نداشت که یهویی برم ، گفتم برم از خونوادش رضایت بگیرم ، به زحمت آدرسشو پیدا کردم ، رفتم از در و همسایه که جویا شدم گفتند که اینا دو تا برادر بودند کهدر و مادر نداشتن ، که یکیشون تصادف می کنه و اون برادرش از داغ سنگینی که داشت دیونه میشه و بستریش میکنن تیمارستان ، منم رفتم پیداش کردم هر ماه بصورت پنهانی خرجش رو می دادم که بعد از چندسال ، یهروز که طبق معمول هرما میرفتم خرجیش رو بدم ، بهم گفتن ، حالش خوب شد و گفته داره دنبال اون ماشین و قاتل داداشش میگرده ، منم همونروز ماشین و تمام وسایلم رو فروختم و زدم به چاک ، به مدت برگشتم جنوب ، ولی اونجاهم دیگه مثل قبل نبود ، اونجا نمیتونستم برم پارتی یعنی جاش رو نداشتیم ، منم که عشق جشن و پارتی و خوانندگی طاقت نیوردم و برگشتم تهران ، این آخریا فهمیدم برادره ردم رو زده ، وقتی یکی از بچه ها که خیلی هم خرش میرفت جریانمو فهمید گفت که میتونه ردم کنه اونور منم که از خداخواسته که بتونم برم به لوس آنجلس الان انجام پیش شما .

امیر : خیلی بده آدم به جایی رو دوست داشته باشه ولی مجبور بشه اونجا رو ترک کنه، من امیرمحمد کرامتی ... پسر اول حاج صالح کرامتی ... از همون اول توی دلم عشق علی بود و اهل بیتش ! عاشق وطنم بودم کشورم ، میهنم، آرمانم همه مردمش! عاشق جایی بودم که مردمش بوی امام رضا رو می دادند خاکش بوی خون شهدا رو می داد! شبهای محرم من با پدرم و برادر کوچیکم می رفتیم تکیه و بعد نماز مغرب عشا می رفتیم روی صحنه ...! پدر خدا بیامرمز معین البکا بود و ابو الفضل خون ، وقتی صداس توی تکیه می پیچید زمین و زمون گریه می افتادند

آهای اشقیای لعین منم اخی ای حسین

منم که ماه جهانم منم پناه حسین

نوشته : حمزه حمید

منم که که پور علی ام همان دلاور جنگ

همان وزیر محمد همان بزرگ نبرد

منم که با زره و شمشیر لافتی هستم

منم که پیرو راه آل عبا هستم

چند سال پیش بود که حاجی هم به رحمت خدا رفت و مادرم که سالها پیش سر زارفته بود! حالا دیگه

من مونده بودم و یه برادر که پشتم بود کمرم بود حاجی که مرد خم به ابرو نیوردم ، گفتم یه برادر دارم

که یاورمه همراهه ...! با همدیگه شغل پدر خدا بیامرزمون رو راه انداختیم محرم صفر می رفتیم تکیه

نذر پدر رو به جا می آوردیم ، بقیه ماه ها هم می رفتیم این ور و اونور ، وصف دلاوری های رستم و

سهراب و آرش رو برای مردم نقل می کردیم

سروش: منم آرش

سارا: منم آرش

سودابه: چنین آغز کرد آن مرد با دشمن

سروش: سپاه مردی آزاده

سودابه: به تنها تیر ترکش ، آزمون تلختان را اینک آماده ، مجوییدم مصب ، فرزند رنج و کار

سروش: گریزان چون شهاب از شب ، چو صبح آماده دیدار

سارا: مبارک باد آن جامه که اندر رزم پوشندش

سروش: گوارا باد آن باده که اندر فتح نوشندش

سودابه: در این پیکار در این کار دل خلقی است در مشتم ، امید مردمی خاموش هم پشتم

سروش: کمان داری کمانگیرم شهاب تیز رو تیرم

سارا: آری آری ، جان خود در تیر کرد آرش ، کار صدها صد هزاران تیغه ی شمشیر کرد آرش

امیر: تیر آرش را سوارانی که می راندند بر جیهون ، از پی یک نیمروزی از پس آن روز

بر تننا بر ساق گردویی فرو دیدند و آنجا را ، از آن پس مرز ایران شهر و توران باز نامیدند

امیر: تا اینکه توی یه صبح زمستونی که برف همه جا رو سفید پوش کرده بود ، صد تومن دادم داداشم

که دوتا سنگک داغ بگیره تا با آش سبزی بخوریم ... اولی کاش دستم شکسته بود و ازش نمی خواستم بره

!بیچاره تاوسط خیابون رفت ولی وسط خیابون لیز خورد افتاد زمین و یه نا نجیب زد بهش و له و لوردش

کرد و در رفت.... دیگه پشتم خم شد ... کمرم شکست! من از تمام دنیا همین یه برادر رو داشتم ، برادرم

مرده بود ، اونم تو خیابون جلوی خونه ، تا صدا روشنیدم سریع اومدم بیرون و رفتم بالای سرش و بغلش

کردم ، ولی اون مرده بود(سارا عصارا می چرخاند و زیر لب می گوید: من کشتمش! من قاتلم! کشتمش

دیدم یه دختره وایساده بالا سرش یه چوبی که سرش رو روبان کشیده بود دور سر برادرم می چرخونه و

شعر می خونه و همش خودش رو قاتل برادرم می دونست ولی من صدای ماشین رو شنیده بودم ، صحنه

قتل رو دیده بودم اون قاتل برادرم نبود مردم میگفتند اون دختره جادوگره ، بعضیا می گفتند اون

دیونه است ، خیلی ها هم میگفتند بعد مرگ مادرش افسرده شده و بیماره. بعد از مرگ داداشم ، کارم به

افسردگی و تیمارستان و این حرفا کشید و چند سال اونجا بودم ، تمام این مدت خرجم رو یه نفر میداد

سروش: (متوجه ماجرا می شود) یعنی؟ یعنی اون؟ دوست من؟ ماشین؟ دا دا دا داش تو؟
 امیر: آره سروش، درست فهمیدی، دوست تو برادر منو زیر کرد. میبینی؟ میبینی بچه ها، میبینی قوربونش برم خدا چقدر بزرگه، من، اینجا، بیرون کشورم، توی یه اتاق با چند نفر زندانی شده و در انتظار مرگ. {سودی مینشینند پایین صندلی و سرش را روی دستش میگذارد می میرد} بعد از یه مدت

حالم خوب شد و زدم بیرون، شماره پلاک ماشین رو یکی از همسایه ها دیده بود و به من داد و منم دنبالش گشتم و فهمیدم ماله کسی بوده که ماشین و فروخته قراره از ترکیه بره به سمت لس آنجلس که منم الان اینجا کنار شما. {امیر بشدت سرفه میکند و گوشه ای دراز می کشد}
 سارا: اسم ساراس، توی یه خانواده ی پولدار دنیا اومدم، تک فرزند بودم، پدرم همیشه حواسش به کارش بود و خیلی کم می اومد خونه، مادرم که همش گیر دوتاش و مهمونی و دوره گرفتن و کلاس رفتن و این و اون بودف منم تنها و بی همزبون، دانشگاه تئاتر رو تموم کرده بودم!..... سارا شرافت فارغ التحصیل دانشکده هنرهای زیبای دانشگاه تهران.. {اشاره به عصای جادویی می کند، این دوست و همراه همیشه من بوده، چند سال پیش که مادرم بشدت بیمار شده بود، واسم این عصا رو بهمراه یک عروسک خوشکل آورد و گفت: پرانسس من این یه عصای جادویی، همه کاری ازش بر میاد و میتونه هر کاری بکنه، حتی میتونه مادرت رو شفا بده، فقط باید اونو دور سرش بچرخونی، یادت باشه که هیچ وقت اون رو از خودت دور نکن چون یه اتفاق بد می افته و من تا الان هیچ وقت از خودم دورش نکردم هر صبح لب ایوون می نشستم قلب عروسک رو فشار می دادم و اون شروع می کرد به خوندن منم با این عصای جادویی می رقصیدم:

امیر: عروسک قشنگ من مخمل پوشیده، تو رخت خواب مخملش آروم خوابیده، یه روز بابام رفته بازار اون رو خریده، قشنگ تر از عروسکم هیچکس ندیده، عروسک من چشمت رو وا کن، وقتی که شب شد... سارا: یه روزی عروسکم مریض شده و دیگه واسم نمیخوند منم عصا رو دور سرش چرخوندم ولی اون مرد، من اون عروسک رو گشتم من قاتل اون عروسک شدم، حتی چند روز بعد از چرخوندن عصا دور سر مادرم اونم مرد، قاتل خیلی های دیگه هم شدم یعنی هر بار که از اون عصا استفاده کردم یه اتفاق بدی می افتاد و اولیش هم مادرم بود، یه بارم که صبح زود با بابا رفتیم واسه نون گرفتن عصارو پشت سر یه پسری چرخوندم، ولی بعد از چند ثانیه اون پسر لیز خورد و ماشین زدش. وقتی برگشتم خونه رفتم بالای سر عروسکم، عصا رو سه بار دور سرش چرخوندم، شروع کردم به شعر خوندن آرزو کردم زنده بشه و بامن بازی کنه ولی اون عروسک بلند نشد دستم رو گذاشتم روی سینهش تا بخونه {امیر میمیرد}
 سارا: حاج آقا، آقای کرامتی، حاج امیرمحمد، تو چرا مثل عروسکم شدی؟ تورو خدا یه چیزی بگو، بچه ها امیرمحمد، بچه ها، شما چرا خوابیدین؟ سروش، سروش، پاشو، تو رو خدا، سودی جون، سودی، تو چرا خوابیدی، بیدار شو، سودی تو رو خدا بیدار شو، ای بمعرفت ها، برین، آره ساکت باشین، شما هم تنهام بزارین، من که داستان همه ی شما رو شنیدم، چرا کسی نیست داستان من رو بشنوه؟ چرا کسی نیست؟ چرا چرا {رو به عصا} همش تقصیرتو، تو بودی که باعث شدی تمام اونا بمیرند، من دیگه تو رو نمیخوام، وای وای سرم، چرا سرم گیج میره چقدر خوابم میاد، خوابم میاد، ولی نباید، نباید بخوابم، من قول دادم، قصه اونا رو تعریف کنم {همین حرف رابا خودش تکرار میکند تا صحنه تاریک شود}

